

## شجاعت ادبی

### در گفت‌وگو با احمد سمیعی گیلانی

سلامبو (۱۸۶۲) رمانی تاریخی است که وقایع آن در شهر باستانی کارتاژ در شمال آفریقا و اطراف آن پس از اولین جنگ از رشته‌جنگ‌های کارتاژ و روم معروف به جنگ‌های پونی در قرن سوم میلادی اتفاق می‌افتد. مأخذ اصلی فلور در نوشتن این رمان «تاریخ پولیبیوس» است. داستان سلامبو آکنده از خشونت و لذت‌جویی است و همین امر باعث حیرت دوستداران فلور شده بود که رمان *مادم بوری* او را خوانده و تحسین کرده بودند. با این حال منتقدان هم داستان و هم به‌ویژه سبک فلور را بسیار ستودند به‌طوری که در اندک زمانی سلامبو به رمانی پرفروش تبدیل شد و شهرت نویسنده را تثبیت کرد. اما به تدریج کتاب در دنیای انگلیسی‌زبان به ورطه فراموشی سپرده شد.

ترجمه احمد سمیعی گیلانی از سلامبو بی‌تردید یکی از بهترین ترجمه‌های ادبی تمام دوران ترجمه در ایران است. متن اصلی و ترجمه از حیث سبکی شباهت غریبی دارند و زیبایی، یکدستی و صلابت زبان ترجمه در مقایسه با زبان متن مبدأ خیره‌کننده است. برای معرفی این ترجمه، بهتر آن دیدیم که پای صحبت خود آقای سمیعی بنشینیم و داستان این ترجمه را از زبان خود ایشان بشنویم. آنچه در پی می‌آید، گزیده‌ای از گفت‌وگوی ما با ایشان است. در این گفت‌وگو از چگونگی انتخاب کتاب شروع می‌کنیم و به موضوعات کم‌و‌بیش مرتبط دیگر می‌پردازیم. در پایان هم بخشی از ترجمه را نقل می‌کنیم.

**خزاعی‌فر:** چطور شد تصمیم گرفتید سلامبو را ترجمه کنید؟

**سمیعی گیلانی:** سلامبو را خوانده بودم و شیفته آن شده بودم. نسخه خیلی خوبی از آن هم به دستم افتاده بود. بعد هم فهمیدم این نویسنده نویسنده‌ای عادی نیست، بلکه وسواس عجیبی در زبان دارد. این است که خواستم حشش را ادا کنم. آن زمان در زندان سیاسی بودم و فراغت کامل داشتم.

**خزاعی فر:** در زندان امکاناتی برای ترجمه داشتید؟

**سمیعی گیلانی:** من چندبار به زندان رفتم. آن دوره دوره خوبی بود. از این صندلی‌هایی که در کلاس‌ها هست داشتیم. در هوای آزاد می‌نشستیم و هرکسی به کاری مشغول بود. من هم ترجمه می‌کردم. هر کتابی که می‌خواستیم برایمان می‌آوردند. مسئولیتی هم نداشتیم دیگر. چون زندانی بودیم...

**خزاعی فر:** چند سالتان بود؟

**سمیعی گیلانی:** آن موقع چهل و سه چهار سال داشتم.

**خزاعی فر:** چطور به این زبان سلامبو رسیدید؟ منظورم این است که قبلش کتابی خوانده بودید یا کتابی را الگو قرار دادید؟

**سمیعی گیلانی:** نه اصلاً. ببینید در زمان ما می‌شد به زبان فارسی کلاسیک ترجمه کرد. گاهی ترجمه را می‌گذاشتم و می‌رفتم شاهنامه می‌خواندم تا ببینم آنجا چه تعبیراتی هست. یعنی قسمت‌هایی را که حماسی بود کلاً کنار می‌گذاشتم و می‌رفتم شاهنامه می‌خواندم بعد ترجمه می‌کردم. یا مثلاً سعدی می‌خواندم یا دیگر متون کلاسیک را می‌خواندم. خودم هم نمی‌دانم حسن این ترجمه چیست اما بعداً دیدم که همه من را به‌عنوان مترجم سلامبو می‌شناسند.

**خزاعی فر:** فکر می‌کنم قدر کتاب برای نسل جدید شناخته نشده است.

**سمیعی گیلانی:** بله فروشش پایین بوده، البته به چاپ سوم رسیده. حیدری به من می‌گفت تو همیشه استخوان می‌فروشی. گوشت با استخوان نمی‌فروشی، یا گوشت خالص نمی‌فروشی.

**خزاعی فر:** پس ترجمه این کتاب در زندان باید خیلی مایه مسرت شما شده باشد.

**سمیعی گیلانی:** بهترین ساعات عمر من بود. چون یک نوع عشق‌بازی با این کتاب بود. ایجاز این کتاب اصلاً یک گرایش در من ایجاد کرد. همیشه فکر می‌کردم اگر موجز بنویسم معنی تغییر می‌کند اما دیدم نه، نه تنها تغییر نمی‌کند بلکه راحت‌تر هم خوانده می‌شود. ایجاز این کتاب مرا شیفته کرد. کتاب دیگری دارم با عنوان زیباشناسی که اصلاً مطرح نشده است. کتاب جامع و بسیار مشکل و عجیبی است. کتاب را به آقای آبتین گلکار دادم تا چیزی درباره‌اش بنویسد. گفت اول که خواندمش خیلی برایم دست‌انداز داشت ولی

کمی که پیش رفتم با آن سبک آشنا شدم و تا آخر راحت خواندمش. می‌خواهم بگویم درست است چیزهایی که من می‌نویسم به خاطر همین ایجازش به قول آقای نجفی که بارها گفته کمی اول برای خواننده نامأنوس است ولی وقتی که جلو می‌رود اگر کمی طاقت بیاورد و حوصله کند دیگر آشنا می‌شود.

**خزاعی‌فر:** زبان سالامبو بسیار دشوار است. شما زبان فرانسه را چگونه یاد گرفتید؟

**سمیعی گیلانی:** در دوره ما در مقطع ابتدایی زبان خارجی نمی‌خواندند. در مقطع متوسطه می‌خواندند. یک تابستان برادر بزرگم به من گفت بیا به تو فرانسه درس بدهم. من کلاس چهارم ابتدایی بودم و او کلاس دوم دبیرستان. در آن تابستان هرچه فرانسه می‌دانست در ذهن من خالی کرد. وقتی وارد دبیرستان شدم، از درس‌های دبیرستان جلوتر بودم. آن موقع این دیکشنری‌ها نبود و اگر بود در دسترس ما نبود. آنچه می‌آموختیم، از کتاب‌ها می‌آموختیم. در دوره دبیرستان پروفیسور فضل‌الله رضا بعضی کتاب‌ها را برایم می‌فرستاد. در تابستان‌ها اشعار لامارتین را می‌خواندم. در واقع بیشتر به‌طور خودآموز زبان فرانسه را یاد گرفتم. چیزی را که باید در محیطی طبیعی یا آموزشی یاد می‌گرفتم، در محیط رمان‌ها آموختم. الان هم معتقدم که بهترین راه آموختن زبان انگلیسی ادبیات داستانی است. بخصوص اگر ترجمه آنها را هم قبلاً خوانده باشیم. البته در محیط فرانسوی زندگی کردن هم خیلی مفید است. من یک سال و نیم در یک کلنی فرانسه‌زبان زندگی کردم. این باعث شد با روح زبان فرانسه آشنا شوم.

**خزاعی‌فر:** این شیوه یادگیری و عمق چیزی که شما می‌دانید شگفت‌انگیز است، اما فکر می‌کنم تسلط شما به فارسی از این هم شگفت‌انگیزتر است. برای من این جنبه خیلی جذاب است.

**سمیعی گیلانی:** من دوره دبیرستان را سال ۱۳۱۲ شروع کردم و سال ۱۳۱۸ به پایان رساندم. آن موقع در دبیرستان دو رشته بود: رشته علمی و رشته ادبی. در گیلان فقط دو دبیرستان شش‌کلاسه بود. یکی در انزلی دیگری در رشت. حتی کسانی که در رودبار یا لاهیجان یا شهرهای دیگر گیلان بودند می‌بایست بیایند انزلی یا رشت. زمان ما تا سال چهارم دبیرستان اصلاً رشته ادبی نبود. فقط رشته علمی بود. بعداً دبیرستانی که بدنام هم بود رشته ادبی تأسیس کرد ولی پدرم اجازه نداد به آن دبیرستان بروم. اگر می‌رفتم رشته ادبی را می‌گذراندم، زندگی‌ام شاید طور دیگری می‌شد. من رشته علمی را در رشت گذراندم و نفر اول شدم. آن موقع، سوال‌ها از تهران می‌آمد و همانجا تصحیح می‌شد. طبعاً می‌توانستم رشته پزشکی یا فنی

بخوانم. در تهران، دانشگاه تازه دائر شده بود و برای همین دانشجویان را به اروپا اعزام می کردند. آزمونی در تهران برگزار می شد که اگر قبول می شدی به خارج از کشور اعزام می شدی. در دوره دبیرستان اتفاقی افتاد که من شانس آوردم. روزنامه های فرانسه با کلمه «شا» (chat) به معنی گربه در زبان فرانسه بازی کردند و سربه سر رضاشاه گذاشتند. رضاشاه همه کسانی را که در فرانسه درس می خواندند فراخواند. این افراد معلمین فرانسه خیلی خوبی بودند. معلم فرانسه ما هم همینطور. برای ورود به دانشکده فنی، وقتی امتحان دادم، نفر اول شدم و وارد دانشکده فنی شدم. ولی در کل دوره دبیرستان انشا و دیکته من خیلی خوب بود. معلم دیکته ما خانلری بود. مطالعات جنبی من همه مطالعات داستانی و ادبی بود. آن زمان کتاب کرایه می کردیم می خواندیم. گاهی یک کتاب در روز برایم کافی نبود، دو کتاب کرایه می کردم و یک روزه می خواندم. تمایلم به رشته ادبی بود. برخی از دوستانم در دانشسرای عالی در رشته زبان و ادبیات فارسی تحصیل می کردند و با هم مرادوه داشتیم. بعد از یک ماه که در دانشکده فنی بودم به این فکر افتادم که چرا اینجا نشستیم. بروم دانشکده ادبیات. پرونده ام را گرفتم و رفتم دانشکده ادبیات. آن موقع دانشکده علوم، دانشکده ادبیات و دانشسرای عالی هر سه در بهارستان بود. دم در ورودی، دفتر کوچکی برای اسم نویسی و تقاضاها بود. درخواستم را دادم و فردایش برای جواب رفتم. دکتر صدیق اعلم نوشته بود: با این خط و این معدل، پذیرفتن ایشان مانعی ندارد. در آنجا هم از من امتحانی گرفتند که البته تشریفاتی بود. وقتی به دانشکده ادبیات رفتم فهمیدم به واقع به خانه خودم رفتم. در دانشکده فنی نمی توانستم مهندس خوبی بشوم. تازه اگر هم می شدم علاقه ای به آن نداشتم. در آن زمان که ادبیات می خواندیم، دروس دیگری غیر از ادبیات هم می خواندیم، مثل منطق، فلسفه اسلامی، روانشناسی. ملک الشعرا سال اول شاهنامه درس می داد. فروزان فر حافظ درس می داد. سال دوم و سوم، ملک الشعرا سبک شناسی شعر و نثر درس می داد. فروزان فر تاریخ ادبیات درس می داد. دکتر سیاسی اینطور که می گویند بیست و پنج سال شاگرد پیازه بود، به ما روانشناسی درس می داد. دکتر هوشیار اصول تعلیم و تربیت درس می داد. استادان خیلی خوبی داشتیم. من دیگر خیلی علاقه پیدا کرده بودم. در آن موقع یک انستیتوی روزنامه نگاری هم جنب دانشکده حقوق تشکیل شده بود. بعد از ظهرها هم آنجا بودم. در آنجا هم استادان خوبی داشتیم. دو سال آنجا بودم.

آن موقع فقط ادبیات فارسی دوره دکتری داشت. دوره اول دکتری فقط پنج دانشجو داشت: ذبیح الله صفا، محمد معین، خانلری، زهرا خانلری و شمس الملوک مصاحب. من جزء

دوره سوم بودم. اینجا هم کنکور نداشت. وقتی امتحان نهایی سال سوم (سال نهایی) دوره لیسانس را می‌گذرانیدیم معمولاً استادها دانشجو انتخاب می‌کردند. مثلاً وقتی من امتحان شفاهی را می‌دادم استاد فروزان‌فر از من پرسیدند می‌توانی تهران بمانی؟ گفتم بله. گفتند پس ثبت‌نام کن. آن موقع دوره فوق‌لیسانس نبود. لیسانس بود و بعد دکتری. دوره دکتری من به دلیل گرفتاری‌های سیاسی، نیمه‌کاره می‌ماند و بین دوره‌ها فاصله می‌افتاد ولی من دوباره به دانشگاه می‌رفتم. من هشت شهادت‌نامه (سرتیفیکا) را گذراندم، اما دو تایش ماند. استاد فروزان‌فر وقتی می‌گفتی می‌خواهم امتحان بدهم می‌گفت: «زود است». یعنی موعد امتحان را خودش تعیین می‌کرد. برای همین کلاسش کلاس عجیبی بود. کلاسی بود که شاگردهای دوره‌های متعدد در آن بودند. کلاس خیلی خوبی هم بود. می‌نشستیم، می‌گفت سوال کنید. هرسوالی. بعضی سوال‌ها را می‌گفت اینها را دیگر از من نپرسید. من آن دوره را هم گذراندم. همه شهادت‌نامه‌ها را گذرانده بودم جز دو شهادت‌نامه درس استاد فروزان‌فر. بعد از مدت‌ها که دیگر منصرف شده بودم یک روز یکی از دوستانم گفت چرا پیش استاد فروزان‌فر نمی‌روی بگویی می‌خواهی امتحان بدهی. استاد فروزان‌فر به من خیلی لطف داشت، خیلی. همین که مرا برای ورود به دوره دکتری انتخاب کرد هم به همین دلیل بود. قبل از آن هم همین‌طور. به استاد گفتم می‌خواهم شهریور امتحان بدهم. گفت: «دیر است». این بار نگفت زود است. یک دلیل این که گفته بود دیر است این بود که قرار بود بازنشسته شود. گفت: «خرداد بیا». راستش چهار متن را باید انتخاب می‌کردم، می‌خواندم و همه مشکلاتش را برطرف می‌کردم. به امتحان خرداد نرسیدم و نرفتم. متأسفانه استاد قبل از شهریور فوت کرد. و نشد من آن شهادت‌نامه را بگذرانم. بعد هم که دیگر دوره دکتری شهادت‌نامه‌ای نبود. فوق‌لیسانس دایر شد و دکتری. فوق‌لیسانس را در زبانشناسی گرفتم و در امتحان ورودی زبانشناسی شاگرد اول شدم، هم در آزمون زبان انگلیسی و هم در فرانسه. یک مصاحبه شفاهی به این دو زبان داشتیم. آن موقع در فرانکلین هم کار می‌کردم. الان اینطور نیست. کسی که وارد دانشگاه می‌شود اصلاً زبان نمی‌داند. شاید نود درصدشان اصلاً زبان نمی‌دانند. یعنی اگر زبان را از آنها امتحان کنی رد می‌شوند، نمره زبانشان که کم است با نمره‌های دیگر جبران می‌شود. ولی آن موقع اینطور نبود. ده سال بعد از گذراندن دوره فوق‌لیسانس در آزمون دکتری زبانشناسی شرکت کردم. نتوانستم بلافاصله وارد دوره دکتری شوم. فاصله افتاده بود و من دیگر با موضوعات جدید آشنا نبودم. در کنکور باز هم

زبان فرانسه و زبان انگلیسی را خوب گذراندم، با نمره بیست و هجده. اما در امتحان تخصصی همه چیز تازه بود و قبول نشدم. مایه را داشتم اما معلومات و پایه را نداشتم. خزاعی فر: من معتقدم مترجم ادبی یک عقبه ادبی دارد، مثل نویسنده، مثل شاعر. یعنی یک نفر همین طوری مترجم ادبی نمی شود. الان این عقبه ای که شما تعریف کردید از بچگی، نوجوانی، عشق به خودآموزی زبان، همه اینها برای یک مترجم ادبی لازم است. واقعاً ترجمه ادبی یک کار خلاق زبانی است.

**سمیعی گیلانی:** مسئله این است که در ترجمه ادبی فقط مسئله زبان نیست. مسئله فرهنگ است.

خزاعی فر: اصلاً خود زبان هم که باشد خیلی مهم است. خیلی از کسانی که قبل از انقلاب به ترجمه ادبی رو آورده بودند واقعاً این عقبه ادبی را داشتند. حتی برخی مترجمان بعد از انقلاب مثل عبدالله کوثری هم این عقبه ادبی را دارند.

**سمیعی گیلانی:** بله آقای کوثری خیلی خوب ترجمه می کند. واقعاً من کارشان را دوست دارم. ولی حیف که از زبان اسپانیایی ترجمه نمی کند. از زبان انگلیسی ترجمه می کند. قبل از انقلاب مترجمان زیاد پای بند متن نبودند که از جهتی حسن کار است. بعضی کاملاً آزاد ترجمه می کردند. اما مترجمان امروز، خشک ترجمه می کنند و شجاعت ادبی ندارند. مثلاً قائم مقام دنباله سعدی است ولی شجاعت ادبی دارد. بهار شجاعت ادبی دارد. کوثری شجاعت دارد. حتی اقبال شجاعت ادبی دارد. قلمش قلم ژورنالیستی است و شجاعت دارد. چاشنی دارد. خانلری منزه طلب است که چیز خوبی نیست. سعادت مترجم زبردستی است اما شجاعت ادبی را نمی پسندد.

\*\*\*\*\*

### گزیده‌ای از *سلا میو* / ترجمه احمد سمیعی گیلانی

جشن در کوی مگارا، کنار شهر کارتاز، در باغستانهای هامیلکار به پا بود. سربازانی که در سیسیل به فرمان هامیلکار بودند، برگزاری سالروز نبرد اریکس را سوری بزرگ می‌آراستند، و از آنجا که خانه خدا غایب بود و شماره ایشان زیاد، به کام دل می‌خوردند و می‌نوشیدند.

فرماندهان، نیم موزه‌های برنزی به پا، در خیابان وسط باغ، درون خیمه‌ای ارغوانی با شرابه زرین، که از دیوار آخورگاهها تا نخستین ایوان کاخ کشیده می‌شد، جای گرفته بودند؛ جماعت سربازان به زیر درختان پراکنده بودند، در آنجا که بناهای هموار بام، چرخشها، سردابها، انبارها، نانواخانه‌ها و زرادخانه‌هایی چند، با حیاطی برای پیلان، زاغه‌هایی برای ددان و زندانی برای بردگان باز شناخته می‌شد.

انجیر بنان آشپزخانه‌ها را به بر می‌گرفتند؛ جنگلی از درختان افراغ تا به پای خرمنهایی از سبزه دامن می‌گسترده و در آنجا ناربنان میان انبوه بوته‌های سفید پنبه می‌درخشیدند؛ شاخه‌های رز با باری از خوشه‌های انگور، از شاخسار درختان کاج و صنوبر بالا می‌رفتند؛ گلزاری سرشار از گل سرخ به زیر درختان چنار شکوفا بود؛ گله به گله به روی چمنها، گل‌های سوسن تاب می‌خوردند؛ شنی سیه‌فام، آمیخته به خاکه مرجان در گذرگاههای باغ افشاند شده بود، و در وسط، خیابان سروکاری شده از کران تا کران چنان می‌نمود که دو رده ستون سبزفام در دو جانب آن به پا داشته باشند.

کاخ که از سنگهای مرمر زرد رگه سرزمین نومیدیا ساخته شده بود، در انتهای باغستان، چهار اشکوبه خویش را صفه‌وار بر شالده‌های فراخی روی هم چیده بود و با پلکان راست و پهن آبنوسش که در زوایای هرپله آن شاخ یک رزمنوا شکست خورده دیده می‌شد، با درهای سرخ‌رنگی که چلیپایی سیاه به چهار پاره‌شان بخش کرده بود، با پنجره‌های شبکه‌ای مفرغین که از پایین سو، راه بر کژدمان می‌بست، با چفته ترکه‌های زرین فامش که از بالاسو روزنه‌های آن را می‌گرفت، به چشم سربازان، با آن غنای نامأنوس، همچون رخسار هامیلکار پرابهت و رخنه‌ناپذیر می‌نمود.

انجمن، سرای خویش را نامزد ساخته بود تا این سور را در آن به پا دارند؛ از بستر بیماری برخاستگان که در هیکل اشمون می‌آرمیدند، از سپیده‌دمان به راه افتاده با چوب پاها، خود را تا به آنجا کشانیده بودند. هر دم کسانی دیگر از راه می‌رسیدند. از همه گذرگاهها، پیوسته سربازان چون سیلابه‌هایی که به دریاچه‌ای می‌ریزد، سرریز می‌شدند. غلامان آشپزخانه‌ها را می‌دید که سراسیمه و نیم‌برهنه دوان دوان از لابه‌لای درختان می‌گذرند؛ غزالان به روی چمنزارها بع‌بع کنان می‌گریختند؛ آفتاب فرومی‌نشست و رایحه لیمونان، دمی را که از این جماعت خوی چکان برمی‌خاست سنگینتر می‌ساخت.